

جای خالی مامان

حامد فرمند

درآمد: کتاب **جای خالی مامان** روایت نویسنده از زبان کودکی اوست، بیش از سی سال پیش، زمانی که مادرش به زندان افتاده بود. این اولین کتاب حامد فرمند است و **انتشارات اچ اند اس میدیا آن را منتشر کرده است**. خود او سه داستان از این مجموعه را برای آسو انتخاب کرده و خوانده است، داستان‌های **وقت تمام!**، **رقیب**، و **تصادف**.

داستان، خاطره، و روایت درباره‌ی تجربه‌ی زندان در ادبیات امروز فارسی کم نیست، به خصوص از سال‌های پس از انقلاب که حبس‌های سیاسی تجربه‌ی عام و آشنایی است. بسیاری از این نوشته‌ها کار کسانی است که تا پیش از زندان گمنام بوده‌اند و سابقه‌ای در نوشتن نداشته‌اند.

در بین همه‌ی این نوشته‌ها **جای خالی مامان** مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه، نوشته‌ی حامد فرمند کار بسیار تازه‌ای است. این داستان‌ها تجربه‌ی زندان را از ذهن و زبان کودکی بازگو می‌کنند که مادرش به زندان افتاده است. داستان‌هایی واقعی از کودکی خود حامد فرمند که وقتی شش ساله بود مادرش دستگیر و پنج سال زندانی شد. او متولد ۱۳۵۴ است و در تهران بزرگ شده. حدود شش سال پیش به آمریکا مهاجرت کرد و چند سالی است که درباره‌ی تأثیرات حبس و دوری والدین بر زندگی معنوی کودکان پژوهش می‌کند. مؤسسه‌ای غیر انتفاعی نیز به نام **کوپبی** را برای حمایت از کودکان زندانیان در آمریکا تأسیس کرده است.

وقت تمام!

صدای باز شدن دری آمد. سمت صدا چرخیدم. کلاه سربازی را دیدم که کنار در نیمه بازی ایستاده بود و تند و تند شروع کرده بود به خواندن اسم‌ها. کلاهش درست مثل کلاه سربازی بود که دم در بزرگ اول ورودی دیده بودم. قیافه‌ی آن یکی را خوب نگاه کرده بودم. قیافه این یکی، از جایی که من بودم، معلوم نبود. داشتم سعی می‌کردم اسم فامیل خودمان را بشنوم که بابا دستم را کشید و از لای جمعیت رد کرد، ولی هنوز به سرباز نرسیده بودیم که بابا دوباره ایستاد. جلو صورتم فقط پاهای دو تا مرد رو می‌دیدم و چادر یک زن رو. صدای سرباز رو هنوز می‌شنیدم که داشت اسم می‌خواند. معلم‌مان که سر کلاس، اسم بچه‌ها رو می‌خوند، بین هر اسم، چند لحظه صبر می‌کرد تا اون بچه برسه پای تخته. ولی سربازه، تند و تند اسم‌ها رو می‌خوند و نمی‌دونم آدم‌ها می‌تونستند بهش برسند یا نه. آخرین اسم را که خوند، از پشت سرم، چند نفر هُلم دادند. دستم توی دست بابا بود و به سختی می‌تونستم جلو برم. صورتم،

چسبیده بود به کت مردی که جلوم بود. ولی از پشت سر، یک نفر هنوز داشت جلو می‌آمد. کفشم داشت از پایم در می‌آمد که راه جلوم باز شد. ولی اون قدر با سرعت از جایی که سرباز ایستاده بود، رد شدیم که نتونستم قیافه‌اش را ببینم. اولین چیزی که دیدم، یک در آهنی با یک پنجره کوچک در وسطش بود، مطمئن بودم این در را جایی دیده‌ام، اما یادم نیامد کجا. از در که رد شدیم، وارد سالن درازی شدیم با در دیگری در انتهایش، درست مثل همین در آهنی، با پنجره‌ای در وسط، و حتماً سرد. فاصله این در تا آن یکی، سه تا سرباز ایستاده بودند. وسطی، کمی چاق بود و قد کوتاه‌تری داشت، شبیه همان مردی که دم در، پشت میزی نشسته بود. اون‌هایی که جلوتر از ما وارد اون سالن شده بودند، هیچ کدام به سمت در آخر نرفته بودند. سمت مقابل دیوار و سربازها، اتاقک‌هایی بود که با دیوارهای کوتاهی از هم جدا شده بودند. قسمت پایین اتاقک‌ها دیوار بود و نیمه دیگرشان شیشه. حتی قد فرهاد هم به شیشه‌ها نمی‌رسید. جلو هر اتاقک، یک صندلی بلند هم بود.

از پشت شیشه دو اتاقک اول که خالی بودند، می‌تونستم دری رو که اون طرف شیشه‌ها بود ببینم، مثل همین درهای آهنی که سمت ما بود. کنارش زنی ایستاده بود با چادر، مثل همه زن‌هایی که توی این سالن با ما بودند یا از پشت شیشه‌ها دیده می‌شدند. جلو اتاقک بعد، چند نفر نشسته بودند، ولی پشت شیشه کسی نبود. پشت شیشه‌ی بعدی، یک نفر داشت سرک می‌کشید. صورت کشیده و درازی داشت و اصلاً قیافه‌اش به مامان نمی‌خورد. می‌خواستم بقیه اتاقک‌ها را هم نگاه کنم که دیدم فرهاد، که چند قدمی جلوتر از ما بود، به سمت دیوار انتهای سالن دوید. بابا دست مرا کشید و من سایه‌ی زنی را دیدم که از آن طرف شیشه، با سرعت رد شد. بابا دیگه دست مرا ول کرده بود. بابا، فرهاد و دریا، داخل اتاقکی شدند یکی مانده به آخری. آن قدر از شیشه‌ها و اتاقک‌ها فاصله داشتم که بتوانم کسی که آن سمت نشسته را ببینم. صورت مامان رو داخل چادر سیاهش شناختم. لب‌هاش تکان می‌خورد ولی چیزی نمی‌شنیدم. شاید صدای بقیه نمی‌گذاشت بشنوم مامان چه می‌گوید. مامان مرا دیده بود. از کنار بابا که رد شدم، هنوز نگاه مامان روی من بود. چشم‌هایم را چرخاندم روی میز جلو شیشه. سنگی بود، مثل پله‌های خانه‌مان. سایه‌ی مامان رو می‌تونستم زیر چشمی از پشت لک‌های روی شیشه ببینم.

بابا مرا بلند کرد و گذاشت روی صندلی. مامان، یک گوشی، شبیه آیفونی که باهاش در حیاط‌مان را باز می‌کردیم، برداشت. حالا دیگه صدایش را می‌شنیدم. مامان از من سؤال کرد، حتماً از مدرسه، اما قبل از این که من چیزی بگویم، دریا همه‌ی ماجراهایی را که تو ماشین برای بابا تعریف کرده بود، برای مامان گفت. مامان دوباره از من چیزی پرسید. خواستم جواب بدم. داشتم فکر می‌کردم، که صدایی آمد که داد زد:

- پول می‌دی واسش؟

برگشتم سمت صدا. کسی رو ندیدم. صداش خش‌دار و مسن بود. احتمالاً صدای همان مرد کوتاه چاق بود. نشنیدم بابا چی گفت. ولی مامان یکی دو تا از لباس‌هاش رو خواست. بابا حرف‌های دیگه‌ای هم زد. مامان گوش می‌داد، گاهی هم چیزی می‌گفت و دائم چشم‌هاش می‌گشت روی ما، من، فرهاد و دریا. نگاهش که روی من می‌افتاد،

چشم‌هام می‌گشت سمت در، همون دری که اون آخر بود، با زنی کنارش، با چادر مشکی و صورتی سفید که از وسط چادر زده بود بیرون.

بابا هنوز داشت حرف می‌زد که صدای خش دار مرد دوباره پیچید توی سالن:

- وقت تمام!

حالا فقط لب‌های مامان را می‌دیدم که تکان می‌خورد. گوشی آیفون رو گذاشت. کمی از شیشه فاصله گرفت. دستش از زیر چادر او‌مد بیرون، گذاشتش روی قلبش. زن دیگری را دیدم که از پشت سرش آمد. مامان دوباره دستش رو برد زیر چادر و رفت. وقتی می‌رفت، صورتش را برگرداند سمت عقب. داشتم به چشم‌هاش نگاه می‌کردم که چادر سیاهی، جلو صورتش آمد. زنان اتاقک‌های کناری هم به سمت همان در انتهای سالن می‌رفتند. بابا کمی جلوتر منتظر بود. از همان در که آمدیم برگشتیم. نفهمیدم چطور از جلو سرباز کنار در رد شدیم. شاید اصلاً اون جا نایستاده بود. با مینی‌بوس که برمی‌گشتیم، باز هم یادم رفت ستون‌های بلند کنار دیوارهای بیرون زندان را بشمرم. تو ماشین که نشستیم، حالت تهوع داشتم. شاید گشته بودم. حالا حتماً مادر جون غذاش رو خورده، غذای ما رو هم گذاشته روی میز توی آشپزخونه و داره اخبار گوش می‌ده. کاش خورش قیمه درست کرده باشه.

رقیب

دیر وقت بود. منتظر بودم تا بابا از دستشویی بیاد و دیکته‌ام رو تصحیح کنه، دفترم رو بذارم تو کیفم و آماده خواب بشم. تلفن زنگ زد. دختر عمه بابا بود. خوشحال شدم. ولی باهام زیاد احوال‌پرسی نکرد. انگار نشناخته باشه. ولی نه، مثکه ناراحت بود. می‌خواست با بابا حرف بزنه. صداش کردم. طول کشید تا بیاد. ولی من هم دیگه حرفی ن‌زدم. کنار میز تلفن، روی زمین نشستم و گوشی رو نگه داشتم تو دستم. بابا او‌مد. روی صندلی کنار میز تلفن نشست. گوشی رو از من گرفت و گذاشت دم گوشش. فقط سلام کردنش رو شنیدم. دیگه حرفی ن‌زد. نگاهش می‌کردم. حس کردم خبر بدی باید باشه. قیافه بابا گرفته بود. گوشی رو گذاشت. شوهر ناهید رو گرفته بودند. پس حتماً از حالا به بعد، همه در مورد بچه‌ی اون، که از من کوچیک‌تر بود حرف می‌زدند یک هفته بیشتر به امتحان‌های آخر سال نمونه بود. بابا قبلاً گفته بود می‌برتمون مشهد. حالا که احمدآقا، شوهر ناهید رو گرفته‌اند، نمی‌دونستم بابا هنوز هم می‌خواد ما رو مشهد ببره یا نه. آخه همین چند ماه پیش بود که فهمیدم مدتی که خونه مامان بزرگ نمی‌رفتیم، به خاطر این بود که دستگیرش کرده بودند.

امتحان‌های آخر سالمون که تموم شد، بابا چمدون بزرگ رو از توی کمد اتاق مهمونخونه آورد. پس سفرمون قطعی بود.

مشهد که رسیدیم، حدود ظهر بود. همیشه که با مامان بزرگ می‌آمدیم، مجبور بودیم اول بریم دیدن مادرش. تو راه فکر می‌کردم حالا که نیست، حتماً دیگه مجبور نیستیم بریم و یک ساعت یا بیشتر یه گوشه بشینیم. ولی بابا هم

داشت همان مسیر خانه خانم جان را می‌رفت. از خانه‌اش بدم می‌آمد. بوی موندگی می‌داد. حوصله‌ام سر می‌رفت. خربزه اگر داشت، سفت بود و انگورهاش هم یکی در میون، له شده بود. حتی سیب‌هایش هم خوشمزه نبود. دم در، بابا گفت ناهار می‌ریم خونه دختر عمه‌اش.

ناهید، مثل همیشه منتظرمون بود. بعد از اون تلفنش، فکر می‌کردم دیگه با من مثل قبل مهربون نباشه، ولی بود. خواهرم اصرار کرد و بابا هم خیلی زود قبول کرد که ما شب خونه دختر عمه‌اش بمونیم. اون شب یادم رفت که حالا شاهین دیگه بابا نداره. ناهید مثل همیشه حواسش بهم بود.

فرداش، گفت ما رو می‌بره خونه عمه‌جون، مادرشوهرش. یه خونه بزرگ، پر از بچه‌های هم سن ما. اولین بار بود که می‌دیدم ناهید رانندگی می‌کنه. رانندگی‌اش مثل بابا نبود، یعنی رانندگی هیچ کس مثل بابا نبود، ولی از این که تو ماشینش بشینم، نمی‌ترسیدم. اصلاً مثل وقت‌هایی نبود که با دایی‌ام بیرون می‌رفتم.

اما از کوچیکه خونه عمه‌جون رد شد. پسرش بود که داد زد:

- می‌ریم باغ.

باغ، یک خونه چند طبقه بود با یه عالمه درخت جلوش. یه بار دیگه هم باغ اومده بودیم. اون بار استخر هم رفته بودیم. استخرش خیلی بزرگ‌تر از حوض خونه‌مون بود. ولی نمی‌دونم چرا یه بار پسرها و مردها رفتیم، بعد گفتند هیچکی حق نداره بره پایین، خانم‌ها می‌رن استخر. تو خونه‌مون، من و دریا و پسر عموم، با هم می‌رفتیم تو حوض و خاله‌جون هم گاهی از پنجره‌ی طبقه‌شون برامون سیب پرت می‌کرد.

وقتی رسیدیم باغ، قرار شد اول همه جا رو تمیز کنیم. شاهین، بدو رفت و جارو آورد و گفت باباش چطوری یادش داده جارو بزنه. عمه جون و چند تا از بزرگ‌ترها، قربون صدقه‌اش رفتند. خواستم کاری کنم و از مامان بگم. چیزی یادم نیومد. شیلنگ رو از کسی که داشت آب پاشی می‌کرد، گرفتم و زمین رو باهاش تمیز کردم.

تو راه که بر می‌گشتیم به خودم گفتم وقتی رسیدم یه جای خلوت، دعا می‌کنم که باباش زودتر آزاد شه. این طوری، حتی اگه مامان هم باهاش آزاد شه، باز من بیشتر از اون مامان نداشتم. تازه، مامان نداشتم فرق داره با بابا نداشتم.

ناهید، کنار یه بستنی فروشی ایستاد. واسه همه‌مون یک جور بستنی خرید، کنار مغازه خوردیم و برگشتیم خونه‌اش واسه خواب. چشم‌هام رو که بستم، قیافه‌ی باباش اومد جلو چشمم. لازم نبود برم دم پنجره و ستاره‌ام رو پیدا کنم، همون جور، دعا کردم:

- خدایا! بابای شاهین رو زودتر آزاد کن.

تصادف

حتماً بابا دیده بودش، همون بنزه رو که اون طرف رودخونه، یه رودخونه‌ی عمیق که من هیچ وقت آتش رو ندیده بودم، هم مسیر ما داشت حرکت می‌کرد. کمی جلوتر، جلو در پارکینگی بزرگ، با یک تابلو بالاسرش، که تا حالا نخونده بودمش، ما و اون بنزه به هم می‌رسیدیم. دوباره سرم رو انداختم پایین و مشغول اون میکی‌موس به هم ریخته شدم. باید درستش می‌کردم. از وقتی از زندان، سوار ماشین خودمون شده بودیم، تا الان داشتم باهاش ور می‌رفتم و هنوز درست نشده بود. نمی‌دونم چرا این قدر طول کشیده بود. چند ماهی بود که هر چقدر به همش می‌ریختم، خیلی زود می‌تونستم سر و ته میکی‌موس رو به هم وصل کنم بشه عین شکل خودش که پشتش کشیده شده بود. دوباره به صفحه‌ی به هم ریخته‌ی روی زانوهایم نگاه کردم. یکی از چشم‌هاش، جای پاش بود و دمش، کنار گوشش. فقط یه خونه‌ی خالی بود که می‌تونستم مربع‌های تصویر رو توش جابه‌جا کنم تا بالاخره شکل میکی‌موس در بیاد. دیروز عصر بود بعد از این که تصویر به هم ریخته میکی‌موس رو درست کردم، دوباره به همش ریختم. نه، بعد از من، فرهاد بود که ورش داشت و هر کار کرد نتونست درستش کنه و گذاشتش کنار. شاید واسه همین بود که درست کردنش این قدر طول کشیده بود.

از وقتی بابا وارد اتوبان شده بود تا الان، از صندلی عقب که دریا و خاله‌جون نشسته بودند، هیچ صدایی نیامده بود. شاید خواب بودند. بهتر، می‌تونستم خوب فکر کنم که کجای این شکل رو اشتباه کردم که درست نشده. می‌دونستم راه زیادی تا خونه نمونه و خونه که برسیم، دیگه باید برم سر درس‌هام. اتوبان‌ها رو رد کرده بودیم و تو کوچه پس کوچه‌هایی بودیم که به آخرین خیابون اصلی می‌رسید که بعد خونه‌مون بود. دوتا پیچ و یکی-دو تا چراغ راهنمایی. ولی هنوز اون مسیر کنار رودخونه تموم نشده بود.

صدایی، حواسم رو پرت کرد. صدای بلند کشیده شدن چیزی روی زمین که شبیه جیغ بود. ولی جیغ نبود. صدا از کنار دستم بود، از سمت بابا. از همون سمتی که ماشین...

بیشتر از این نتونستم فکر کنم. میکی‌موس، پرت شد کف ماشین. زانوی راستم، محکم خورد به کنار در. سرم هم خورد به شیشه، فکر کنم. چون دیگه همه صداها به هم ریخته می‌آمد تو گوشم. زانوم درد می‌کرد. حتماً شکسته بود. پس بابا ندیده بودش.

- حامد جان!

خاله‌جون بود فکر کنم.

- آقا حامد!

این صدا رو نمی‌شناختم. شاید...

سرم رو از روی شیشه برداشتم و گرفتم پایین. یک دستم روی زانوم بود. خیس نشده بود دستم. ولی حتماً شکسته بود. زیاد درد می‌کرد؟ مطمئن نبودم.

در باز شد. فکر کنم باز شد. چون صداهایی که از بیرون می‌اومد رو بهتر می‌شنیدم.

آستین پیراهنش سفید بود. نگاهش کردم. شبیه پرستارها لباس پوشیده بود.

- بذار کمکت کنم بیای بیرون.

- طوریش شده؟

- نه بابا. مردیه واسه خودش. طوریش نمی‌شه.

از کجا می‌دونست؟ اصلاً مگه دکتر بود؟ حتماً پام شکسته بود. درد می‌کرد خیلی. فکر کنم درد می‌کرد. از ماشین

اومدم پایین. دستم رو گرفته بود. از کنار ماشین گذشتیم. خودش بود. همون بنز سفید بود که زده بود به ما.

از در بزرگ پارکینگ که رفتیم تو، تابلوش رو دیدم و فقط تونستم بخونم که نوشته بیمارستان. داخل بیمارستان، یک

راهرو بلند بود، پر از درهای بسته و نیمه باز. وارد اولین در شدیم. عین اتاق دکتری بود که همیشه که سرما می‌خوردم

با بابا می‌رفتیم پیشش.

- راستی بابا کو؟

با خودم فکر کردم. همون پرستاره بود که بلندم کرد و گذاشت منو روی تخت. خاله جون دم در اتاق وایستاده بود یا

کمی نزدیک‌تر. دریا ولی نبود. بابا هم نبود.

- طوریش نشده.

پاچه شلوارم رو که پایین داد، این رو بلند به خاله‌جون گفتم. دروغ می‌گفتم. حتماً طوری‌ام شده بود. از دستش

عصبانی بودم.

- شوکه شده.

این رو آروم‌تر گفتم. یعنی چی؟ شوکه چیه؟ پام رو می‌گه؟ بالأخره شکسته یا نشکسته؟ چرا خاله‌جون هیچی نمی‌گه؟

منو از تخت گذاشت پایین. خاله‌جون دستم رو گرفت و رفتیم بیرون. بابا، بیرون اتاق هم نبود.

سوار یک پیکان نارنجی که شدیم، دریا هم اومده بود. ولی باز هم بابا نبود. وقتی رسیدیم خونه، یادم اومد که میکی

موسم تو ماشینمون جا مونده. کاش بابا، حداقل اون رو با خودش بیاره. هنوز سفره رو جمع نکرده بودیم که صدای

باز شدن درِ هال اومد. حتماً باباست. قبل از این که لباس عوض کنه، اومد تو اتاق پذیرایی. تو دست‌هاش چیزی

نبود. مادر جون پرسید:

- ماشین خیلی خراب شد؟

نشیدم بابا چی گفت. ظرف کثیف خودم رو که برداشته بودم، بردم تو آشپزخونه. وقتی دوباره برمی گشتم تو اتاق، میکی موسم رو روی میز تلفن دم در آشپزخونه دیدم.